

کنت مونت کریستو

The Count Of Monte Cristo

اثر الکساندر دوما

مترجم: محسن فرزاد

Scan By Solmaz

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

ناشر نسخه الكترونيك

Ketabnak.com

نرسد، درست در ساعت هفت، ویگنت آلبر مورسر را خواهیم کشت.»

اما فرانتس فقط سه هزار لویی داشت و نمی دانست در این زمان اندک از چه کسی هزار لویی بگیرد. بعد، به یاد کنتِ مونت کریستو افتاد و به نزد کنت رفت و خواهش کرد که هزار لویی به او قرض بدهد.

کنت وقتی ماجرای آدم ربایی را شنید، خندید و گفت: «بیا با هم برویم پیش دزدها.»

سپس فرانتس را با کالسکه به غارهای بیرون از رُم برد و به دزدها گفت می خواهد سردهی آن ها را ببیند. او به رئیس دزدها گفت: «گویا قرارمان را از یاد برده اید؟»

رئیس دزدها گفت: «کدام قرار جناب کنت؟»
— مگر قرار نگذاشتیم کاری به دوستان من نداشته باشید؟

دزدان رُم

در سال ۱۸۳۸، ویگنت آلبر مورسر پسر فرنان و مرسدس، همراه دوستش فرانتس اپی نه از پاریس به ایتالیا رفتند تا مدتی را در این کشور بگذرانند.

خیلی زود، آلبر در رُم با کنتِ مونت کریستو دیدار کرد و با هم دوست صمیمی شدند.

چندی بعد، یک شب راهزنان آلبر را دزدیدند و در غاری بیرون از رُم زندانی کردند. سپس نامه ای به دوستش فرانتس نوشتند و از او خواستند که چهار هزار لویی بدهد تا آلبر را آزاد کنند. راهزنان نوشته بودند:

«اگر تا ساعت شش فردا، چهار هزار لویی به دست ما

نگهبان گفت: «شاید اربابم بخواهد این کار را بکند،

اما من چیزی نمی دانم.»

— ارباب تو کیست؟

— همان کسی که روز اول دیدید.

— پس حداقل اجازه بدهید او را ببینم.

نگهبان گفت: «خواهش می کنم.»

وقتی رئیس دزدها به سلول آمد، دانگلار پرسید:

«چه قدر می خواهید تا مرا آزاد کنید؟»

— همه ی پنج میلیون فرانک تان را.

از شنیدن این حرف، قلب دانگلار تیر کشید. با زاری

گفت: «اما این همه ی پولی است که از ثروت هنگفتم

باقی مانده. اگر می خواهید همه ی پولم را بگیرید، جانم را

هم بگیرید و راحتم کنید.»

— ما اجازه نداریم که شما را بکشیم عالی جناب.

گرسنه

ظهر روز بعد، دانگلار باز گرسنه شد. خوشبختانه روز قبل برای این که پول بیش تری ندهد، نصف جوجه و تکه ای نان را در سلول خود پنهان کرده بود. اما وقتی جوجه و نان را خورد، تشنه شد. برای تشنگی فکری نکرده بود. سعی کرد تحمل کند، اما عاقبت مجبور شد که از نگهبان آب بخواهد. نگهبان، ۲۵ هزار فرانک گرفت و یک پارچ آب به او داد.

دانگلار به نگهبان گفت: «چرا نمی گوید که می خواهید همه ی پول هایم را از من بگیرید؟ اگر هدف تان این است، چرا دست دست می کنید؟»

پنج روز گرسنگی کشید. بعد به نگهبان التماس کرد که هزار فرانک بگیرد و یک لقمه نان به او بدهد، اما نگهبان به حرفش اعتنایی نکرد. سرانجام از نگهبان خواست که اجازه بدهد دوباره با رئیس دزدها ملاقات کند. وقتی رئیس دزدها آمد، دانگلار به پایش افتاد و ناله کنان گفت: «هر چه دارم می‌دهم، فقط بگذارید بروم.»

— حتماً فکر می‌کنی خیلی زجر کشیده‌ای، ولی کسانی هم هستند که خیلی بیش‌تر از تو زجر کشیده‌اند.
— فکر نمی‌کنم.

— اما بعضی‌ها از گرسنگی مرده‌اند.
دانگلار به پیرمرد بدبختی فکر کرد که چند روز پیش در حال هذیان بر روی تخت خود دیده بود. گفت: «بله، درست است. بعضی‌ها بیش‌تر از من زجر کشیده‌اند.»

بعد صدایی بم و گرفته را شنید که گفت: «آیا از کرده‌ی خود پشیمانید؟»
دانگلار فریاد کشید: «بله، از کارهای زشتی که کرده‌ام پشیمانم.»
صدا گفت: «پس تو را می‌بخشم.» بعد مردی که با دانگلار حرف می‌زد، وارد سلول شد.
نفس دانگلار از تعجب بند آمد و گفت: «کنت مونت کریستو؟!»

کنت مونت کریستو گفت: «اشتباه می‌کنید. من کنت مونت کریستو نیستم. من همان کسی هستم که شما به او خیانت کردید و تهمت زدید. همان کسی که نامزدش را مجبور کردید تا با مردی دیگر ازدواج کند. همان کسی که شما او را زیر پا له کردید تا مقامی بالاتر به دست آورید. همان کسی که باعث شدید پدرش از گرسنگی بمیرد. من

ناشر نسخه الكترونيك

Ketabnak.com